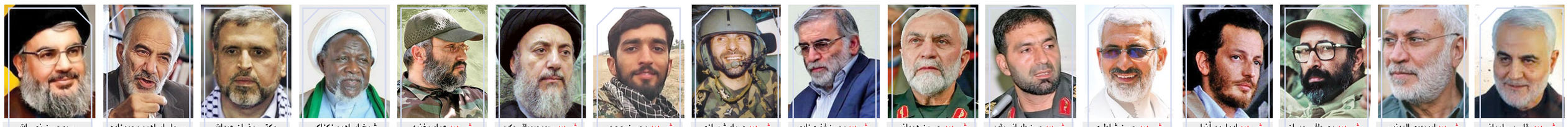

شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

همه ذرات وجودش در حال تکاپو و تلاش هســـتند، لحظه‌ای آرام و قرار ندارد، در چندین رشـــته ورزشی تا مربیگری پیش رفته، آن قدر مقام و عنوان دارد که اگر بخواهد به راحتی می‌تواند با همین‌ها سال‌ها گذران زندگی کند؛ اما دلش جای دیگریست. تمام وجودش را در کربلای ۴ جاگذاشته. همه هستی‌اش را، حس پرنده‌ای را دارد که پر و بال شکسته و زخمی از پرواز بازمانده. همین است که وقتی باب جهاد اصغر بسته می‌شود به جهادی دیگر روی می‌آورد. زیر هر خشتی از خاک مقدس جبهه به دنبال ردی از دوستانش است. دلش می‌تپد برای یافتن شهیدی که می‌داند پدر و مادرش چشم انتظارش هستند. آن‌قدر جست‌وجو می‌کند تا پس از سال‌ها مشهدش را در «خطه شهید باران» می‌یابد و خود را به کربلایی‌ها می‌رساند. فرماندهی گردان غواص‌ها، فعالیت در واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۳۲ و فرماندهی گردان پیاده ۱۵۳ از مســـئولیت‌های سردار شـــهید علیرضا شمسی‌پور در دوران دفاع مقدس بود که پس از آن مسئولیت بسیج ورزشکاران را برعهده گرفت. پس از پایان دوران دفاع مقدس به صورت تخصصی به کار تفحص شهدا پرداخت و با شروع جنایات تروریست‌های تکفیری در سوریه به عنوان مستشار نظامی به این کشور اعزام شد و در حدود دو ماه مسئولیت هدایت گردانی از فاطمیون را برعهده داشت. پس از آخرین ماموریتش در سوریه برای تفحص به منطقه ارتفاعات کانی‌مانگا رفت و همان‌جا به یاران شهیدش پیوست.

آنچه در ادامه می‌خوانید چکیده‌ای از زندگینامه شهید از زبان خانواده و یاران شهید است...

سید محمد مشکوة الممالک

گفت‌وگوی کیهان با خانواده جستجوگر نور، فرمانده گردان غواص‌ها و شهید مدافع حرم همدان؛ سردار علیرضا شمسی‌پور

شـــهادت در خطه «شهیدباران»

معمار ورزش نوین همدان

در ابتدا مهدی شمســـی‌پور فرزند شهید علیرضا شمسی‌پور از پدر شهیدش برایمان گفت:

پدرم اول خرداد سال ۴۲ در خانواده‌ای مذهبی در همدان متولد شد. دوران ابتدایی را در دبستان سعدی گذراند و متوســـطه را در دبیرســـتان شهید چمران، بعد از دبیرســـتان در سال ۶۰ برای گذراندن خدمت سربازی در لشکر ۲۸ سنندج اعزام و بعد از پایان دوره سربازی داوطلبانه وارد نیروی بسیج شد و پس از یک سال فعالیت در پایگاه بسیج مسجد امیرالمومنین(ع) وارد سپاه شد.

پدر در این سال‌ها در رشته‌های مختلف ورزشی فعالیت می‌کرد و در بعضی از آنها حرفه‌ای و صاحب رتبـــه بود. طـــوری که از او به عنـــوان معمار ورزش نوین همدان یاد می‌کنند. مثلا سرپرســـت تیم ملی دوچرخه‌ســـواری جمهوری اســـلامی ایران، رئیس ســـازمان بسیج ورزشـــکاران، نایب رئیس فدراسیون تریال کشـــور، قائم مقام باشگاه پاس همدان به مدت شـــش ماه، مربی و سرمربی تیم فجر همدان، رئیس هیئت دوچرخه‌سواری، رئیس هیئت تیراندازی، داور بین‌المللی تریـــال، مربی غریق نجات، دارنده مدارک بین‌المللی غریق نجات ۱ ســـتاره، ۲ ستاره، ۳ ستاره، مدارک بین‌المللی فوتبالی، حکم های قهرمانی چندین رشته ورزشی و دبیر هیئت فوتبال بود.

پدر در دوران حضورش در عرصه ورزش، قهرمانان مطرحی را به ورزش همدان و کشور معرفی کرد که از آن جمله می‌توان از احمد جمشیدیان، بازیکن اسبق تیم ملی فوتبال و مربی فعلی تیم پاس همدان، بابک صمدیان، مربی ســـابق تیم شهرداری همدان و مه‌لقا جام‌بزرگ، تیرانداز المپیکی همدان یاد کرد. او نه تنها برای ما؛ بلکه برای تمام شـــاگردانش پدری می‌کرد و همیشه در سختی‌ها و مشکلات حامی شاگردانش بود.

گردان غواصی و کربلای ۴

از ســـال ۶۰ در جبهه‌ها حضور فعال داشـــته و در بعضی از آنها نیز زخمی شـــده بود. سال ۶۵ وارد گردان غواصی شد. در همان بدو ورود دوستان زیادی را اطـــراف خودش جمع کـــرد و در تمام آموزش‌ها و کارهای غواصی سرآمد بود و در مسابقاتی که در زمان آموزش غواصی می‌گذاشتند اول می‌شد.

در عملیات کربلای ۴ معاون دســـته بود که بعد از شهادت داریوش ساکی، مسئولیت دسته غواصی را برعهده گرفت و در همان عملیات خیلی خوب عمل می‌کنـــد و صبح برای آوردن نیـــروی کمکی در زیر دید و آتش شـــدید دشمن به اروند می‌زند و با وجود جراحاتی که برداشته بود، خودش را به این‌طرف اروند می‌رساند و از فرماندهان تقاضای نیروی کمکی می‌کند اما متوجه می‌شـــود که کار از کار گذشته و عملیات ناتمام مانده است.

بعد از عملیات، فرمانده یکی از گروهان‌های غواصی شد و بعد از مدتی به اطلاعات و عملیات پیش شهید علی چیت‌سازیان رفت.

در همـــان روزهای اول بعد از یکی دو تا گشـــت شناســـایی به عنوان مســـئول تیم شناسایی انتخاب می‌شـــود و بعد مســـئول دسته شناســـایی می‌شود. مســـیر چندین ساله در شناســـایی را ظرف چند ماه می‌گذراند. و در یکی از گشت‌های شناسایی به همراه علی چیت‌سازیان فرمانده اطلاعات و عملیات روی مین والمرا می‌روند و علی چیت‌سازیان به شهادت می‌رسد و ایشـــان به همراه علی میرزایی که همراهشان بوده زخمی می‌شوند.

در عملیـــات والفجر ۱۰ در حلبچـــه عراق، بعد بمباران شـــیمیایی صدام با وجود شیمیایی شدن به مردم حلبچه که شیمیایی شده بودند کمک می‌کند. در اواخر جنگ فرماندهی گردان را بر عهده داشت تا جنگ به پایان رسید.

جست‌وجوگر نور

با وجود چندین بـــار مجروحیت و جراحات زیاد و شـــیمیایی بودن، بعد از جنگ هم لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و دایم برای اینکه به یاد شهدا و دوستان شهیدش باشد در مناطق جنگی حضور پیدا می‌کرد و برای راهیان نور روایت‌گری می‌کرد و یا برای جستجوی شهدا در کمیته تفحص شرکت می‌کرد و شهدا را به خانواده‌هایشان می‌رساند.

تا اینکه در اربعین حســـینی سال ۹۴ موکبی به همراه تعدادی از دوستان همرزم در کربلا زده می‌شود که پدر یکی از ارکان آن موکب بود و برای خدمت به زوار امام حســـین علیه‌السلام سر از پا نمی شناخت و بعد از برگشت از کربلا عازم سوریه شد و بعنوان یک فرمانده موثر در جنگ با داعش شناخته شد. او فرمانده گردان فاطمیون بود و نقش مهمی در آزادی نوبل الزهرا دو شـــهر شیعه نشین سوریه داشت. و در محوری که حضور داشـــت همه او را به عنوان یک فرمانده شجاع و دلاور می‌شناختند.

شهادت در خطه شهید باران

بعد پایان ماموریتش در سوریه مجدداً برای پیدا کردن جســـد مطهر شهدا عازم منطقه غرب کشور و خاک عراق شد و در آخرین سفرش برای پیدا کردن شهدای لشکر ۲۷ حضرت رسول‌الله(ص) در عملیات والفجـــر ۴ در منطقه کانی‌مانگا پنجوین عراق به آنجا رفت. شـــهید پازوکی در عراق وسیله‌ای برای تفحص اختراع کرده بودند که در واقع استخوان یاب شهدا بود. دستگاه در آخرین مراحل آزمایش قرار داشت. و قرار بود در این ســـفر از این وسیله هم استفاده کنند. در آخرین پیامش نیم ساعت قبل از شهادت گفت: «اینجا شهید باران است» و گویا حدود سیزده شهید مربوط به عملیات والفجر ۴ را پیدا کرده بودند. که در نهایت پای پدر روی مین می‌رود و سفید رانش خونریزی شدیدی می‌کنـــد. همرزمانش می‌گفتند که در آمبولانس هم چند دقیقه‌ای به هوش می‌آید و ضربان قلب داشـــته؛ اما ساعتی بعد شهید می‌شود. یکی از ترکش‌های مین هم مستقیم به پیشانی شهید پازوکی می‌خورد و بعد از کمای چند روزه به شهادت می‌رسند.

خبر شهادت پدر

پدرم خیلی دوســـت و رفیق داشـــت. همه زنگ می‌زدند احوالپرسی می‌کردند که بابا و مامان چطورند و چه خبر؛ ولی نمی‌توانستند بگویند. دیگر من احساس کردم اتفاقی افتاده. با ماشین به سمت باغ بهشت، مزار شهدا رفتم. سر مزار شهید همدانی آقای عبدالعلی‌زاده دوست صمیمی بابا در حالی که گریه می‌کرد کنارم نشست، آنجا بود که من متوجه شدم چه اتفاقی افتاده.

بعد هم آیت‌الله محمـــدی به همراه حاج مهدی فرجی و جمعی از پاسداران آمدند و خبر شهادت پدر را به خانواده دادند.

وقتی پدرم به عراق می‌رفت، مادرم به علت بیماری در بیمارســـتان بستری بود. پدر گفت یک کار واجب دارم و باید بروم و به همه اقوام سپرده بود که مواظب مادر باشـــند. وقتی هم آنجا بودند چند بار پیام دادند و حال خانواده را پرســـیدند و سفارش کردند که در نبودشان مواظب مادر باشم.

مادر بعد از شـــنیدن خبر شـــهادت دیگر خیلی ضعیف شد و دوسال پیش بر اثر ناراحتی قلبی و دوری پدرم فوت کرد. مادرم خیلی سختی کشیده بود؛ ولی همیشـــه همراه پدر بود و هیچ گلایه‌ای نداشت. فکر نکنم کسی به اندازه مادر من سختی کشیده باشد.

زمانی که پدرم شهید شد من ۲۲ سالم بود؛ ولی تا حالا نتوانستم شهادت پدر و فوت مادرم را در ذهنم تجسم کنم. فکر می‌کنم از عمرم کم شود.

ماموریت در شب ازدواج

مادرم قضیه ازدواجشان را برایمان این‌طور تعریف می‌کرد: ما یک همسایه داشتیم به نام آقای صوفی که عموی شهید صوفی بودند. من وقتی با ایشان صحبت کردم که ببینـــم خصوصیات اخلاقی علی آقا چگونه اســـت، گفت علی آقا مجروح جنگی است و در دوران مجروحیت نمازش را می‌خوانـــده و... همین‌ها برایم خیلی مهم بود.

مادرم گفت ازدواج با او خیلی خطرناک اســـت، ممکن است برود و شهید بشود. گفتم اشکالی ندارد اینهـــا به خاطر ما می‌روند. گفـــت فکرهایت را بکن. گفتم یا من با ایشـــان ازدواج می‌کنم یا اصلا ازدواج نمی‌کنـــم! در هر صورت ما عقد کردیم و یک ماه بعد ازدواج کردیم. همان شب ازدواجمان آمدند دنبالش و رفت و ۲۵ روز بعد برای مرخصی برگشت.

آرزوی موفقیت بدون امتیاز جانبازی

پدر برای تشـــویقم از ۸ ســـالگی من را به گروه فرهنگی مذهبی پایـــگاه مقاومت ثارالله معرفی کرد؛ چنانچه تا حال حاضر در بسیاری از فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی پایگاه شرکت می‌کنم. یکی از آرزوهایش موفقیت من و خواهرم در تمام عرصه‌های زندگی بود و اینکه در راه حق و درست و با اخلاقی پا بگذاریم. با این حال هیچ‌گاه امتیازی برای خودش یا ما قائل نشد و اجازه نداد مسئولیت‌هایی که داشت، جبهه رفتن و جانبازی‌اش به امتیازی برای ما تبدیل شود.

مربی اخلاق و راوی راهیان نور

پدر خیلی اجتماعی و مردمی بود. از یک پســـر کوچک گرفته تا پیرمرد با او رفیق بودند. اگر در کاری دو نفر با هم دعوایشان می‌شد تحت هر شرایطی اینها را با هم آشتی می‌داد. روحیه ورزشی خوبی داشت. مربی اخلاق بود. چندین سال بود که جوان‌های ورزشکار را به راهیان نور می‌بردند. جوانان زیادی علاقه‌مند شده بودند که همراه پدرم به راهیان نور بروند. در آخرین سفرش به عراق اولین بار بود که در این چندین ساله گفت نمی‌توانم به ســـفر راهیان نـــور بروم و یک کار واجب‌تـــر از این دارم. همان بـــار هم رفت عراق و به آرزویش رســـید. و من فکر می‌کنم که می‌دانست که قرار اســـت شهید شود. حتی از بسیاری از دوستانش حلالیت گرفته بود. کلا از مادیات بیرون آمده بود، همه آرزویش این بود که به دوستانش برسد. می‌گفت خدایا من را به دوستانم برسان.

چند خاطره از پدر

ماهانه به چندین نفر کمک مالی می‌کرد. حالا یا سرپرستشـــان بود یا ورزشی بودند یا عروس و داماد بودند. ۱۰، ۱۲ ســـال پیش مسئول محور کرمانشاه و پاوه نوسوک بود. اهالی مناطق مرزی چه ایران چه روســـتاهای مرزی عراق امکانات خیلی کمی دارند. هر بـــار که می‌رفت با خودش یک توپ فوتبال و تور والیبال و یک‌ســـری لوازم ورزشـــی می‌برد و مسابقه برگزار می‌کرد. مردم خیلی خوشحال می‌شدند. یادم هســـت در یکی از سفرها یک شب آنجا ماندیم. صبح که بیدار شـــدیم دیدیم کلی وسیله از جمله گردو و چای داخل ماشین گذاشته‌اند. پدر خیلی ناراحت شد. می‌گفت برای چی گذاشتید. من کارم است که می‌آیم اینجا. بعد وســـایل را پایین گذاشت. آنها هم ناراحت شـــدند و گفتند ما به خاطر کارهای خیر شما اینها را گذاشـــتیم. پدر که دید اینها ناراحت شده‌اند گفت به این شرط می‌برم که پول این گردو را بگیرید. آنها هم قبول کردند.

خارج کردن پیکر توریست خارجی از غار علی‌صدر

حدود بیست سال قبل خانواده‌ای از خارج کشور می‌آیند و وارد غار علی‌صدر می‌شوند. یکی از بستگان این خانواده غرق می‌شـــود. غاری که هنوز انتهای آن را کشف نکرده‌اند و ارتفاع بعضی جاها هم ۱۲،۱۰ متر است. بعد استعلام می‌کنند که بیایند او را خارج کنند ولی کسی نمی‌توانست این کار را انجام دهد. با خارج کشور تماس می‌گیرند که غواص بفرستند. هرکسی هم که می‌خواست بیاید می‌گفته هر ساعتی که من آنجا هستم چندین هزار دلار پول می‌گیرم. بعد پدرم می‌رود و آن جنازه را می‌آورد و یک لوح تقدیر هم از سفارت آن کشور دریافت می‌کند.

دزد نادم!

فکر می‌کنم سال ۸۵ بود. وقتی صبح زود پدر از خانه بیرون می‌آید می‌بیند ماشینش نیست و دزد برده. بعد از کلی پیگیری ماشین را پیدا نمی‌کنند. اما بعد از چند روز یک نفر با پدر تماس گرفت و بعد از کلی معذرت‌خواهی عنوان می‌کند که ماشینتان فلان جا است و سوییچ هم روی لاستیک است. می‌گوید خودم را معرفی نمی‌کنم؛ فقط از شما عذر می‌خواهم. من فکر نمی‌کردم ماشین متعلق به شما باشد. من خیلی تعریف شما را شنیده بودم. پدر هم می‌رود و می‌بیند ماشین همان‌جاست و دیگر هم شکایت و پیگیری نمی‌کند.

کمین ساختگی!

با سربازها خیلی راحت بود، با آنها شوخی می‌کرد؛ ولی به ندرت سربازها می‌نشستند پشت فرمان و اکثرا خودش رانندگی می‌کرد.

یک دوره که مسئول محور بود، من هم با ایشان رفتم پاوه نوســـوک. یک ســـرباز هم همراهمان بود و می‌خواست او را برای شرایط منطقه آماده کند. قبل از حرکت با بالا هماهنگ کرده بود که تیراندازی کنند و طوری شرایط را جلوه دهند که ما فکر کنیم کمین خورده‌ایم. این سرباز هم خوابیده بود. اما من بیدار بودم. پدر آرام به من گفت «نترســـیا اینها که قراره ببینی الکیه.» داشتیم چراغ خاموش می‌رفتیم که یک دفعه یک چراغ روشـــن شد و تیرهوایی زدند. پدر می‌گفت کمیـــن خوردیم، کمین خوردیم. این ســـرباز خیلی ترسیده بود. من هم با اینکه می‌دانستم ترسیده بودم.

تا زنده هستم خدمت می‌کنم

خواهر شـــهید شمســـی‌پور نیز از برادر شهیدش برایمـــان می‌گوید: آن‌قدر شـــوخ‌طبع بود که ما اصلا فکر نمی‌کردیم یک روز شـــهید شـــود. می‌گفتیم تو دیگر بازنشست شدی چرا کار می‌کنی. می‌گفت انسان تا زنده اســـت باید خدمت کند. درست بعد از جنگ کارش را شروع کرد؛ از سال ۶۷ می‌گفتیم کجا می‌روی می‌گفت برای تفحص می‌روم. با بغض می‌گفت عشق من این است که بروم دری را بزنم و به یک پیرمرد و پیرزن که سال‌ها چشم انتظار هستند بگویم فرزندشان پیدا شده تا با خیال راحت چشم از دنیا ببندند. روزی که شـــهید شد خانواده‌های شـــهدا گریه می‌کردند و می‌گفتنـــد او بچه‌های مـــا را آورد، اما نمی‌دانیم چه کسی او را آورد. می‌گفتند این‌قدر که شهادت علی آقا برایمان سخت بود، شهادت بچه‌های خودمان سخت نبود. همیشه می‌گفت من جا ماندم. الان دوری از او برایمان ســـخت است؛ اما خوشحالیم که با این عزت و افتخار رفت و به آن چیزی که می‌خواست رسید.

پسرم سرباز بود و آن زمان برادرم فرمانده پادگان امام حسین بود. گفتم مهدی افتاده گرگان یک کاری بکـــن نرود آنجا. گفت: خواهر مـــن چرا این حرف را می‌زنی. من پسر تو را بیاورم اینجا که بعد از ظهرها برود با دوستان خودش تفریح کند، بعد آن پسر کشاورزی که پدرش تابســـتان به او احتیاج دارد بفرستم برود گرگان؟ آن موقع متوجه نشـــدم چه می‌گوید اما الان به چنین برادری افتخار می‌کنم. وقتی این حرف را به پسرم گفتم او هم قانع شد.

برای شهادت لحظه‌شماری می‌کرد

برادر شهید شمسی‌پور نیز گفت:

برادرم برای شـــهادت لحظه شـــماری می‌کرد و به هر کس می‌رســـید می‌گفت: دعا کنید من شهید شوم. می‌گفت: من اینجا غریب و تنها هستم. دوست داشـــت خادم زوار امام حســـین باشد. حدود ۸ سال بـــود که می‌رفت کربلا. مدتی خـــادم بود. کفش زوار را واکس می‌زد.

ما واقعا نمی دانستیم علیرضا چه می‌کند. بعد از شهادتش یک سری از کارهایش برایمان مشخص شد و شـــرمنده از این هستم که برادر کوچکم این کارها را انجـــام می‌داده و مـــن غافل بودم. تا مدت‌ها بعد از شـــهادتش، وقتی می‌رفتیم باغ بهشت نمی‌توانستیم برویم ســـر مزار، آن‌قدر که مزارش شلوغ بود. کسانی سر مزارش می‌آیند که با خودمان می‌گوییم چرا چنین کسی باید اینجا باشد. او با همه اقشار و عقاید در ارتباط بود. می‌گفت: باید کســـی را که افکار اســـلامی ندارد جذب خودمان کنیـــم. می‌گفت: اگر جوانان منحرف شوند خانواده‌ها و جامعه خسارت می‌بینند.

پدری برای همه جوانان

مریم شمســـی‌پور تنها دختر شـــهید در رابطه با پدرش می‌گوید:

پدر درگیر مسائل مادی دنیا نبود و هیچ‌گاه برای گرفتن کارت جانبازی اقدام نکرد. حتی برای آزمون دانشگاه اجازه نداد در دفترچه ثبت‌نام قید کنم پدرم رزمنده است و از سهمیه رزمندگان استفاده کنم.

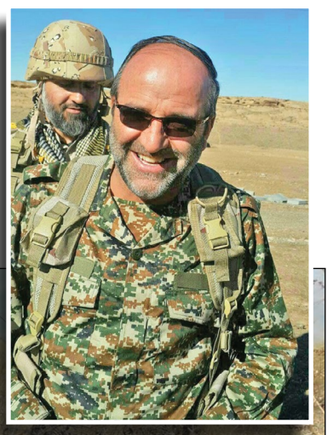

پدر خیلی شوخ بود، به هیچ عنوان در خانه چهره یک فرد نظامی را نداشت و شاید کمتر کسی باور کند یک فرمانده نظامی در کارهای خانه به همسرش کمک کند، ظرف بشوید و غذا بپزد و دستپخت فوق‌العاده‌ای هم داشـــت. او خیلی بامحبت بود، نه تنها با ما بلکه با همه. همیشه تلاش می‌کرد مشکلات همشهریان، دوستان و شاگردانش را هم برطرف کند.

حول و حوش ساعت ۱۱ صبح ۱۳ اردیبهشت به شهادت رسیدند و چند روز بعد تولدش بود و نخستین بار بود که خودش نبود و ما برایش تولد گرفتیم. اولین سالی بود که من نمی دانستم برایش چه کادویی بگیرم.

چند روز قبل از شـــهادتش، برای اولین بار به من گفت: برای امتحان نـــرو. برایم خیلی عجیب بود که این حرف را مـــی‌زد. من رفتم و طوری تنظیم کردم که زود برگردم اما متاسفانه یک ساعت و نیم قبل از اینکه من به همدان برسم رفته بود. من تماس گرفتم و گفتم من آمدم. گفت: باور کن نتوانستم بمانم. گفتم حالا می‌ایستادی، شرایط را ندیدی؟ گفت: واقعا این بار فرق داشت. گفتم کی می‌آیی؟ گفت: دو سه روز دیگر. من خیلی عصبانی بودم که در این شرایط می‌رود. اما اصلا یادم نمی رود که گفت: این آخرین بار است که می‌روم و دقیقا هم همان روزی که گفته بود برگشت.

صد ساله شدم

مصطفی عبدالعلی‌زاده دوســـت شـــهید در مورد وی می‌گوید:

یـــک عمـــر دنبال شـــهدا و شـــاد کـــردن دل خانواده‌هایشـــان بود. با تمام عشـــق و علاقه‌اش کار می‌کرد. با هم قرار گذاشته بودیم که برای برگرداندن پیکر شـــهدا هر کجا که هر کداممان زودتر توانستیم برویـــم دیگری را خبر کنیم. قـــرار بود هر جا می‌رود من را هم با خود ببرد؛ اما نمی‌دانم چه شـــد که این بار تنها رفت. آن‌قدر قشـــنگ دستش را به شهدا داد که او را پیش خـــودش بردند. همرزمانش می‌گفتند دلتنگی ملموسی داشـــت. سال گذشته تولدش بود. تبریک گفتیم و پرسیدیم چند ساله شدی. گفت بعد از کربلای۴، صد ساله شدم.

مدیریت در صحنه پرخطر

مسئول بسیج جوانان و مسئول هیئت تیراندازی اســـتان بود؛ اما اینها را گذاشـــت کنار و خودش را به بچه‌های تفحص ســـتاد کل وصل کرد که به صورت سیســـتماتیک داشتند در غرب کشور کار می‌کردند. شاید نزدیک به دو ســـال و نیم بود که با این بچه‌ها فعالیت مستقیم داشت.

دی ســـال ۹۴ بود که با هم رفتیم منطقه کلار عراق. قرار شد که از فردا صبح دنبال پیکر شهدایمان باشـــیم. روز اول که رسیدیم، صبحانه با یک نفر به نام فرزاد زنگنه هم‌ســـفره شدیم. علی آقا او را به من معرفی کرد و گفت: از بچه‌های پاســـدار است و در تفحص خیلی زحمت می‌کشـــد. بعد از صبحانه به طـــرف منطقه حرکت کردیم. فرزاد و یکی از بچه‌ها در تویوتای دو کابینه نشســـتند و جلوتر از ما رفتند و مـــن و علی آقا در یک استیشـــن بودیم و علی آقا راننده. ما رفتیم و رسیدیم به محل شهادت بچه‌ها. تویوتا پیچید داخل یک جاده خاکی. من به علی آقا گفتم برویم بالاتر که از محل شهادت یکی از بچه‌ها فیلمبـــرداری بکنم. حدود ۸ دقیقه طول کشـــید تا مـــا برگردیم. وقتی به جاده فرعی رســـیدیم با یک تویوتای منفجر شـــده مواجه شدیم. ابتدا فکر کردم یک تویوتای قدیمی است که از قبل اینجا بوده. بعد دیدم یـــک پا کنار تویوتا تکان می‌خـــورد. داد زدم علی آقا مین مین. من فکـــر کردم رفته روی مین؛ در صورتی که گویا داعش برای ما کمین گذاشـــته و بمبی کنار جاده بوده و منفجر شـــده. ماشـــین ما ۲۸ قدم با آنها فاصله داشت و وقتی ایستاده بود بمب کنار جاده‌ای ۵ سانت با ماشین ما فاصله داشت یعنی ۲۴ دی ۹۴ قرار بود ماشین ما هم برود روی بمب.

جالب اینکه در آن شـــرایط که ما فکر می‌کردیم ممکن است اتفاق دیگری بیفتد و بمبی منفجر شود علـــی آقا خیلی خوب و به بهتریـــن نحو به اوضاع و مجروح رسیدگی کرد.

از خانواده‌های شهدا خجالت می‌کشید

بچه‌هایی بودند که در کلار عراق به شهادت رسیده بودند، در عملیات تکی که منافقین انجام دادند بچه‌ها روبرویشان ایســـتادند و تعدادی شهید شدند و پیکر بچه‌ها همان‌جا ماند و تا الان پیکرشـــان برنگشته. او بیشترین حساســـیت را روی این بچه‌ها داشت. یک احســـاس فوق‌العاده داشـــت. می‌گفت: هر طور شده باید این بچه‌ها را برگردانم. او دل خیلی از خانواده‌ها را شاد کرده بود. اما می‌گفت: من خیلی دوست دارم علی‌اصغر سمواتی، علی زیرک، سید کاظم موسویان، شهید رضوانیان و شهید زهره‌وند را برگردانم. هر وقت می‌رفت ســـر مزار خالی شهید سمواتی و پدر یا مادر علی‌اصغر را می‌دید، خجالت می‌کشید برود جلو. انگار به این خانواده‌ها بدهکار بود.

دوست شیعه و سنی

روز مراســـمش جمعی از برادران اهل تســـنن از کردستان عراق و کردستان ایران آمده بودند اینجا. چند نفر از شـــیعیان کربلا اینجا حضور داشتند. می‌گفتند مدیونید خانواده آقای شمسی‌پور را نیاورید و در کربلا مهمان ما نشوید. علی آقا در اربعین ۹۴ که در کربلا موکب زدند. ارتباط سختی با سنی‌ها و شیعیان عراق گرفته بود و آنها عاشق او شده بودند.

با همه مردم ارتباط می‌گرفت و جاذبه فوق‌العاده‌ای داشـــت. از هر تیپ، گرایش سیاسی و طرز فکر را دور خودش جمع می‌کـــرد و به اینها خط می‌داد. در روز تشـــییع و مراسم از هر نوع سلیقه فکری می‌دیدی و جالب اینکه همه بر این اتفاق داشـــتند که علی آقا با آنها رفیق است.

مدافعانی از عراق، ترکیه، افغانستان زیر لوای جمهوری اسلامی

خاطرات شهید شمسی‌پور از روزهای حضورش در سوریه را در ادامه می‌خوانید:

خدا این توفیق را داد که نه به عنوان مدافع حرم که به عنوان کسی که اسمش در بین زائران نوشته شده در کنار رزمنده‌های ســـوریه باشیم. انسان وقتی وارد ســـوریه می‌شود جدای از فضای معنوی حرم حضرت زینب(س)، حرم حضرت رقیه(س)، غریبی و خرابه‌های آن که اکنون هم آثارش است، را می‌بیند و حال و هوای آدم را دگرگـــون می‌کند. جدای از زیارت و معنویت، آنجا است که به قدرت جمهوری اسلامی پی می‌بریم و اینکه آقا می‌فرمایند آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند پشتشان به کجا قرص و محکم است. تمامی کشورها به اسم فاطمیون، بدریون، زینبیون، حیدریون و فاتحین و غیره از کشـــورهایی مثل افغانســـتان، آذربایجان و حتی ترکیه و کشـــوری مثل عراق که خودش درگیر جنگ است لشکرهایی را تشکیل می‌دهند و زیر لوای جمهوری اسلامی می‌جنگند. کشوری همچون لبنان که خودش درگیر مشکلات است و سوریه‌ای که مورد تهاجـــم دنیای غرب قرار گرفته با تمامی مشـــکلات زیر علـــم و پرچم جمهوری اســـلامی قرار می‌گیرند و بـــا کفر مقابلـــه می‌کنند. ایران بـــا قدرتی که دارد توانسته نیروها را از همه دنیا جمع کند و امروز آمریکا فهمیده اســـت که نمی‌تواند در مقابل ایران بایستد. همه این عزت حاصل رشادت‌های آن‌هایی است که به شهادت رسیدند و هیبتی به جمهوری اسلامی دادند که دنیای کفر اجازه عرض اندام ندارد. از همه جالبتر اینکه کسانی زیر بیرق حضرت زینب(س) به شهادت رســـیدند که اهل تسنن هستند. اهل سنت گردان و گروهان تشکیل می‌دهند و این جای خوشحالی دارد.

در سوریه می‌جنگیم تا در کوچه‌های شهرمان نجنگیم

اگـــر میلیاردها تومان هزینه می‌کردیم که به دنیا بفهمانیم آمریکا ناحق اســـت نمی‌توانستیم اما جنگ در ســـوریه و عراق ایـــن را به وضوح نشـــان داد. به اینهایی که می‌گویند چـــرا مدافعان حرم در عراق و سوریه می‌جنگند باید بگوییم شما که در خط انقلاب نیستید باید خوشحال باشید که این شهدای بسیجی و پاســـدار می‌روند و دفاع می‌کنند که بچه‌های شما کشته نشوند. هیچ تضمینی نیست اگر رزمنده‌ها آنجا دفاع نکنند، خاکریزمان در کنار آرامگاه بوعلی باشد. در وسط شهر دمشق و حلب می‌بینیم که مسلحین یک طرف خیابان هستند و نیروهای مقاومت آن طرف باهم می‌جنگند. اگر در سوریه نجنگیم خاکریزمان در همین کوچه‌ها خواهد بود. حافظین انقلاب اسلامی امروز در قالـــب فاطمیون و زینبیون و حیدریون در حال دفاع هستند و خودشان را فدای اسلام می‌کنند.

شهدای غریب افغانستانی

خیلی غریبانه اســـت نیروهای افغانستانی به اسم مســـتعار وقتی از سوریه بدون پاسپورت و شناسنامه بخواهند به کشورشان برگردند. اگر دولت افغانستان بفهمـــد که اینها بـــه عنوان مدافع حـــرم جنگیدند ۱۸ سال زندانی می‌شوند.

عجیب اســـت وقتی شهید می‌شوند دو ماه جنازه آنها در معراج‌الشهدا می‌ماند که اگر راهی داشت بدون اطلاع دولت افغانستان به ایران بیایند و بچه‌هایشان را زیارت کنند و در آخر یک جایی در تهران دفن شوند. قدرت جمهوری اســـلامی آن‌قدر زیاد اســـت که اگر نفری از ایران هم به سوریه نرود هستند کسانی که در این کشـــور دفاع کنند، انقلاب اسلامی مسیر خودش را می‌رود، مگر می‌شـــود در این دنیای با نظم و قانون که خداوند خودش وعده ظفـــر داده پیروزی محقق نشـــود. شما جوانان قدر لحظه‌های خودتان را بدانید، مـــن به عنوان یک ســـرباز می‌گویم که مـــا در آنجا جهـــاد اصغر می‌کنیم، جهاد اکبر را شـــما می‌کنید. یکی از دوستان در سوریه صحبت می‌کرد و می‌گفت: همین که می‌دیدم ســـردار همدانی با وجودی که در تهران زندگی می‌کرد اما لهجه همدانی خود را داشت انـــگار دنیا را به من داده‌اند. طـــوری وانمود نمی‌کرد که بگوید من آدم بزرگی هســـتم. یکی از بزرگی‌های سردار همدانی همین بود که همیشه اصالتش را حفظ می‌کرد. ایشـــان آنقدر در دل مردم سوریه و خصوصا اهل تسنن جا داشت که وقتی فهمیدند از سمت خود تودیع شده یکی از دوستان سوری یک میلیارد تومان خرج کرد و در سالن بزرگی برای سردار مراسم گرفت چنان در آن مراسم این شخص گریه می‌کرد که برای ما عجیب بود. سردار همدانی در سوریه معروف نشد در همین جلسات قرآنی و بسیج خودش را ساخت و در جهاد اکبر پیروز شد.

شهادت تنها در سوریه نیست

شـــهادت را تنها در ســـوریه نمی‌دهند. قدر این جلسات قرآن را بدانید. یک روز بچه‌ها در دوران انقلاب به شهادت رسیدند. تا مدت‌ها حرف و صحبت بود که فلانی و فلانی در خیابان‌ها شـــهید شـــدند ولی تمام شد. کسی از شهدای انقلاب امروز حرفی نمی‌زند. بعد شهدای کردستان و ترور آمدند و دورانشان تمام شد. نوبت به شهدای دفاع مقدس رسید و از خاطرات شهدا در یادواره‌ها و راهیان نور و غیره گفتند.

الان رسیده است به شـــهدای مدافع حرم. نباید بگذاریم که این شهدا فقط در داستان بمانند.

پیغامی برای مهتاب

مریم عرفانیان

پلک‌هایش را روی هم فشـــرد. قطره‌اشکی از لای مژگانش فروریخت. سیاهی چشم‌هایش مثل دو تیله درخشان نمایان شـــد. خنده‌هایش بلند و بلندتر، در خاطراتش طنین انداخـــت. بین دو درخت توت، تاب می‌خورد. موهای سیاهش، در باد مواج بود و حوض پر ماهی. ایوان و حتی ماه را زیر پا می‌گذاشـــت. پاهایش کوچک بود و ماه بزرگ و شاخسار توت همانند سقفی روی سرش؛ اطلسی‌ها و بنفشه‌ها چون فرشی رنگین زیر پایش و...

ســـر چرخاند؛ از لای موهای موّاجش، چهرهٔ پدر را دیـــد که می‌خندیـــد و او را تاب می‌داد. حالا همان چهره، در قاب عکسی که به سینهٔ دیوار چسبیده بود، می‌خندید. بغضش را فرو داد و در را باز کرد. وارد اتاق که شـــد، از همان دم در، خاله طوبی روسری بزرگی با گل‌های درشت قرمز، بر سرش انداخت. گل‌های توری سرخ، جلوی نگاهش را گرفت. از پس آن مادرش را دید که به زن همسایه در پاک کردن سبزی کمک می‌کرد. مادر تا او را دید، چشم‌هایش را به سبزی‌ها دوخت مبادا که نگاهشان باهم تلاقی کند. دخترک، بی‌صدا بیرون رفت. بوی اسپند با بوی پلوی آتشی مخلوط شده بود. سرتاســـر حیاط را ریسه‌های رنگین وصل کرده بودند. حتی لابه‌لای شاخه‌های درخت توت را هم ریسه کشیده بودنـــد. کنار حوض نشســـت. آب حوض را تازه عوض کرده بودند و چند ماهی سرخ در آن دور می‌زدند. تصویر خودش را توی آب دید. موهای سیاهش، از زیر روسری، روی پیشانی‌اش ریخته بود. انگشت کوچکش را میان آب فروب